

امیر سالار

نجمه پژمان

تهران - ۱۳۸۸

امیر سالار

سرشناسه : پژمان، نجمه
عنوان و نام پدیدآور : امیرسالار / نجمه پژمان
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۴۱۴ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 019 - 8
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ الف۸ / PIR ۷۹۸۳
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۵۴۸۷۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۷

امیرسالار

نجمه پژمان

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

مدیرفنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 019 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۶۷۰۰ تومان

گاهی اوقات خوشبختی در کنار ما پر می‌زند، می‌توانیم دستهایمان را دراز کنیم و آن را در آغوش بگیریم، اما آن را نمی‌بینیم و بی تفاوت به آن اشعه‌های خوشبختی از کنارش عبور می‌کنیم. آن را نمی‌بینیم، زیرا دنیا و ظواهر آن، رنگ و لعاب فریبنده‌اش ما را کور می‌کند. وقتی به خود می‌آییم که دیگر خبری از آن زرق و برق نیست و خوشبختی را نیز از دست داده‌ایم.

قصه‌ی امیر سالار، قصه‌ی رنج و سختی است، قصه‌ی صبر و بردباری، قصه‌ی نجابت و پاکی است. با خواندن این داستان متوجه خواهیم شد که انسان در هر شرایطی نباید یاد خدا را فراموش کند. با خواندن این داستان یاد می‌گیریم که زندگی و ظواهرش آن قدر ارزش ندارد که انسان از انسانیت خارج شده و عشق و محبت را به فراموشی بسپارد. اگر به معنای حقیقی آزادی و آسایش پی نبریم، روح پلید شیطان آهسته و بی صدا و بی آن‌که بفهمیم در ما رخنه کرده و ما را به سوی پرتگاه ذلت و خواری سوق خواهد داد.

«نجمه پژمان»

از پشت پنجره خانه که چه عرض کنم، عمارت بزرگ و باشکوهی که ارثیه‌ی جد اندر جد بود به بیرون خیره شده و افکارش در مسیرهای مختلف به پرواز درآمده بودند. این روزها به شدت افسرده و غمگین بود زیرا که سال‌های سال رنگ خوشبختی را به چشم ندیده بود.

گاهی در دل، خود را مسخره می‌کرد و می‌گفت، اصلاً خوشبختی چگونه نوشته می‌شود؟

حال غریبی داشت و بغض گلویش را تا حد مرگ می‌فشرده، دوست داشت بمیرد، دیگر ادامه‌ی این زندگی را برای خود غیرممکن می‌دانست، اما انگار چرخ بازیگر روزگار می‌خواست همین طور ادامه دهد.

با یادآوری گذشته اشک از دیده‌اش روان شد، تا به حال هیچ‌کس اشکش را ندیده بود، چه در کودکی، چه در نوجوانی و چه حالا، همیشه در بدترین شرایط بغرنج زندگی خوددار و استوار ایستادگی می‌کرد. به خوبی می‌دانست که برای همه اسوه‌ی صبر و شکیبایی

است، اما انگار دیگر قدرت و نایی در بدنش وجود نداشت. از زندگی و از خودش بیزار بود، دلش می خواست امشب زیر همین چراغ‌های پایه بلند فلزی عمارت فریاد بزند «خدایا بس است، مگر کمر یک انسان چه قدر قدرت تحمل بار رنج و مشقت را دارد؟ من دیگر نمی توانم، چرا باید تاوان سرنوشتی را بدهم که خود هیچ دخل و تصرفی در آن نداشتم. بالاخره این سرنوشت شوم و پر از تباهی به کجا ختم می شود؟» با خود اندیشید «چرا او که روزگاری سرشار از جوانی و شور بود به طوری که وقتی وارد خانه می شد با هیجانش، با خنده‌ها و شوخی‌هایش همه را به نشاط می آورد، حتی پدرش را! بله، مالک خان بزرگ را که کمتر کسی لبخند را بر لب او می دید و با همه خشک و رسمی برخورد می کرد و انگار اگر از ته دل می خندید غرور و شخصیتش زیر سوال می رفت، او این مرد اشراف‌زاده را می خنداند پس چرا امروز این قدر چهره‌ای ملال‌آور و غمگین داشت؟»

بارها و بارها از خود سؤال کرده بود: آیا باید بر پدرش خرده بگیرد و او را مقصر بداند؟ نباید او را ببخشد؟ اما نه این کار از او ساخته نبود، از او که دارای قلبی پاک و زلال بود! در دل آرزو می کرد کاش تنها پسر خاندان مالکی نبود و این‌گونه قربانی خودخواهی‌های این خانواده نمی شد، او که همیشه سرلوحه‌ی افتخار بود حالا نمی دانست این طوفان مهیب از کجا آمد که زندگی‌اش را به ورطه‌ی نابودی کشاند.

چه قدر دلش می خواست ادامه تحصیل دهد، مانند خواهرانش که

هرکدام آن طرف دنیا به آرزوهای خود رسیده بودند. مهرانگیز، خواهر بزرگش در آلمان پزشکی خوانده بود و همان جا در حضور پدر و مادر و خانواده‌اش با یک پزشک به نام سامان پناهی ازدواج کرده بود. مهرانه هم در آلمان مهندسی الکترونیک خوانده بود و بار آخری که به ایران آمد به عقد یکی از خواستگاراناش که پسر یک سرمایه‌دار بزرگ بود درآمد و هردو با هم راهی دیار غربت شدند. ریحانه آخرین خواهرش هم رشته فیلم‌سازی و کارگردانی را پشت سر گذاشته و در انگلستان به سر می‌برد و تازگی‌ها ازدواج کرده بود.

آقای مالکی هرگز سدِ راه دخترانش نشده بود و آنها توانسته بودند در رشته‌ی مورد علاقه خود پیشرفت کنند و باعث مباحثات و افتخار او شوند، ولی هیچ‌کس باور نمی‌کرد که او ناجوانمردانه جلوی پیشرفت و ترقی یگانه پسرش را بگیرد. به یاد آورد آن زمان را که هنوز خواهرش ریحانه که دو سال از او بزرگتر بود و در ایران به سر می‌برد، هنوز فراموش نکرده بود که چه مشتاق و پیروز مدرک دیپلمش را در هوا می‌چرخاند و آواز خوان وارد ساختمان شد و با صدای بلند اهل خانه را فرا خواند:

– مادر.... ریحانه.... کجایید؟

مادر از سالن پذیرایی بیرون آمد و با تغییر گفت:

– شازده یواش‌تر، مهمان داریم.

چون تک پسر خاندان مالکی بود پدر و مادرش همیشه او را شازده صدا می‌زدند و فامیل هم از آنها پیروی می‌کردند. در جواب مادر

پرسید:

– مهمان؟

– بله عزیزم، خان عموت این جاست.

– عمو که غریبه نیست، این روزهام که همیشه این جاست.

پروین دخت در حالی که او را با دست به سکوت دعوت می‌کرد گفت:

– هیس، می‌شنوه زشته مادر جون، پدر و عموت دارن راجع به مسئله مهمی گفتگو می‌کنند. عزیزم! حالا بگو ببینم برای چی این‌قدر خوشحالی؟

مدرکش رو بالا گرفت و گفت:

– بالاخره تموم شد، دیپلمم رو گرفتم.

ریحانه در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت:

– داداش یه دیپلم خشک و خالی که این همه الم شنگه نداره.

او هم مثل همیشه لبخند به لب جواب داد:

– می‌دونم! اما خوشحالی من از اینه که می‌تونم کارام رو راست و ریس کنم و با تو راهی بشم. می‌دونم که تو می‌خوای بری انگلیس و اگه برم آلمان، مهرانگیز به من کمک زیادی می‌کنه، اما دلم می‌خواد مدتی پیام انگلیس و اون جا تحصیل کنم، این طوری هم بهتره و هم خیالم از بابت تو راحت‌تر. دو به دو مساوی، دوتا آلمان و دوتا انگلیس.

چه طوره؟

ریحانه لبخندی زد و گفت:

– عالی‌ه داداش از این بهتر نمی‌شه.

امیر سالار (نام شناسنامه‌اش بود) نگاهی به مادرش انداخت و وقتی چهره‌ی درهم او را دید خنده روی لبه‌اش ماسید، هرگز نمی‌توانست ناراحتی پدر و مادرش را ببیند. به او نزدیک شد و گفت: – چی شده مادر؟ شما خوشحال نیستید؟ آهان حالا فهمیدم شما ناراحتید چون یکی یکدونه تون می‌خواد از ایران بره، من می‌دونم شما منو خیلی دوست دارید و طاقت دوریم رو ندارید بهتون قول می‌دم زود به زود پیام بپشتون، اصلاً خودتون هرچند وقت یکبار بیاید اون جا پیش ما بمونید منم طاقت دوری شما رو ندارم. حالا بخند ببینم مامان خوشگلم.

پروین دخت چهره‌اش به لبخند تصنعی باز شد، جلو رفت و سرش را در آغوش گرفت و موهای مجعد و مشکی او را نوازش کرد و در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام نشان بدهد گفت:

– عجله نکن پسر، پدرت برات برنامه‌هایی داره که بعد از رفتن عموت توضیح می‌ده.

– چه برنامه‌ای مادر؟

– بهتره صبر کنی تا خودش برات بگه.

پروین دخت می‌دانست تک پسرش که تازه دوران ۱۸ سالگی رو پشت سر می‌گذاشت با این قد بلند و اندام ورزیده بیشتر از سن

واقعی اش نشان می دهد، با این که گاهی با شوخی و تمسخر هیاهویش را به ریشخند می گرفت اما همه می دانستند که امیرسالار درک و شعور بالایی دارد. پروین دخت با خود گفت «آیا امروز به حد کافی بزرگ شده که در برابر پدرش سر تسلیم فرود آورد.» اگرچه می دانست پسرش همیشه مطیع و فرمانبردار پدر است، اما آیا در این مورد هم سکوت خواهد کرد؟ آیا سرنوشتی که پدرش رقم زده برایش قابل هضم و درک خواهد بود؟ پروین دخت پسرش را خیلی دوست می داشت و همیشه به اعتراض دخترانش لبخند می زد و می گفت «فرزند برای پدر و مادر، دختر و پسر ندارد» اما خودش هم می دانست که او برایش متفاوت از بقیه است.

دقایقی بعد از رفتن ناصر خان، تنها برادر مالک خان که ۳ سال از او کوچکتر بود، پدر و پسر مقابل هم نشستند، مالک خان دستی به ته ریش تقریباً سفیدش کشید و گفت:

— پس به سلامتی دیپلمت رو گرفتی؟ خوشحالم.

— ممنون پدر!

مالک خان ادامه داد:

— مهرانگیز که اون جا موندنی شده و خبری هم از برگشت مهرانه و شوهرش نیست، برنامه های ریحانه رو هم ردیف کردیم و به همین زودی عازم غربت می شه و تنها کسی که برام باقی می مونه تو هستی. حالا تو هم می خواهی منو بذاری و بری؟ آخه من نمی دونم اون طرف چیه که شما جوونا عشق رفتن دارین؟ من دوست دارم تو بمونی و

عصای دستم بشی!

در حالی که چشمان امیرسالار از تعجب فراخ شده بود گفت:

— اما پدر شما به من قول دادید! مگه نگفتید بعد از گرفتن دیپلم

منم می تونم برم، من شبانه روز درس خوندم تا تونستم با نمره های

عالی دیپلم بگیرم. نکنه فراموش کردید چه قول هایی به من دادید؟

مالک خان خونسردانه جواب داد:

— نه فراموش نکردم، اون زمان شرایط فرق می کرد و من ناراحتی

قلبی پیدا نکرده بودم. خوب می دونی که حاضر نیستم خودم روزی

دست حتی بهترین جراحان دنیا و اتاق عمل بندازم. من مشکلم رو

خیلی حاد می دونم. فاصله ی زندگی و مرگ من به مویی بسته است،

پس بنابراین به وجودت احتیاج دارم.

عرق سردی روی پیشانی امیرسالار نشست و بعد از لحظه ای

سکوت، لبخند غمگینی زد و گفت:

— پدر خدا به شما طول عمر فراوان بده، من راضی به ناراحتی شما

نیستم، اما اگه بدونم با رفتنم باری به مشکلاتتون اضافه می کنم هرگز

چنین کاری رو نمی کنم. من واقعاً فکر نمی کردم که شما مخالف رفتن

من هستید مثل این که باید همین جا ادامه تحصیل بدم، خوب زیاد هم

بد نیست کشور خودمونم داره پیشرفت می کنه و ما دانشگاه های

عالی داریم. خدا کنه همه درس بخونن مگه ایران چشمه؟

آقای مالکی بی ملاحظه گفت:

— اصلاً بهتره دیگه به ادامه تحصیل فکر نکنی، تا همین مقطع

دیپلم برات کافیه. تو باید یاد بگیری چه طوری این همه ثروت و مال رو نگهداری و به اون اضافه کنی، من قصد دارم کم کم اداره‌ی همه‌ی امور رو بهت بسپارم.
امیر متاثر نالید:

– نه پدر، خواهش می‌کنم این رو از من نخواین. من می‌خوام خلبان بشم، خودتون که می‌دونید من از بچگی چه قدر به این رشته علاقه داشتم. باور کنید من نمی‌تونم سرپرست و نگهدارنده‌ی خوبی برای دارایی شما باشم، من دلم می‌خواد ادامه تحصیل بدم.
مالک خان با تحکم گفت:

– می‌خوای خلبان بشی که چی بشه؟ من و مادرت زانوی غم بغل بگیریم و ببینیم کی جنازه‌ات رو تیکه و پاره از توی کوه و جنگل برامون می‌آرن. تازه اگه شانس بیاری وگرنه ممکنه خوراک کوسه‌ها بشی، من نمی‌تونم تنها پسرم رو به امان خودش رها کنم.

– ولی این باور غلط، این همه خلبان توی دنیا داریم، این همه دارن درسش رو می‌خونن، اگه همه این‌طور فکر کنن که هیچ‌کس نباید دنبال استعداد و علاقه‌اش بره.

– همین که گفتم جر و بحث کافیه، این قدر هم با من یکی به دو نکن.

اما مسئله به همین جا ختم نشد و امیرسالار چیزهایی از زبان پدرش شنید که باور کردنش براش محال بود. مالکی ادامه داد:

– شازده تو دیگه بزرگ شدی و برای خودت مردی هستی، من

می‌خوام تو ازدواج کنی معلوم نیست که تا کی زنده بمونم پس می‌خوام زودتر نوه‌ام رو ببینم.
سالار سرش را پایین انداخت و بارخساری که رنگ به رنگ می‌شد گفت:

– پدر! من تازه ۱۸ سالمه و این حرف‌ها برام زوده، من اصلاً آمادگی ازدواج رو ندارم.
مالکی پوزخندی زد و گفت:

– خجالت بکش مگه تو دختری که آمادگی ازدواج رو نداشته باشی، از نظر من تو از همه جهات کاملی فقط گاهی مسخره بازی و لودگی از خودت درمی‌آری که اون هم وقتی مسئولیت زندگی روی دوش افتاد خودبه‌خود حل می‌شه، اما مطلبی که می‌خوام بهت بگم اینان نیست بلکه مهم‌تر از این حرف هاست؛ بین سالار تو خودت خوب می‌دونی که من توی دار دنیا تنها یه خواهر و یه برادر دارم. افسرالملوک که هرچه قدر هم بچه داشته باشه نمی‌تونه نام خاندان مالکی رو زنده نگه داره، جریان عموت رو هم که به‌خوبی خبر داری بیچاره روزگار باهانش بد تا کرد و دو سال بعد از به دنیا اومدن دخترش همسرش توی خواب سخته کرد و مُرد. با تمام علاقه‌ای که به زینب، همسرش داشت به خاطر دخترش و اصرار دیگران دوباره بعد از هفت سال ازدواج کرد، اما اون زن و مستانه با هم نمی‌ساختند. البته مستانه حاضر نبود اون رو جایگزین مادرش کنه، عموت هم که وضعیت روحی و روانی دخترش رو نامتعادل دید ترجیح داد زنش رو طلاق

بده و بعد از اون هم حاضر نشد دیگه همسری اختیار کنه. الان هم ناراحتِ اینه که بعد از مرگش ثروتش به دست کی می افته، دوست نداره این همه مال و اموال و زمین را به دست یه غریبه بسپاره. حالا هم من و عموت قرار گذاشتیم مشترکاً یه کارخونه دیگه راه بندازیم و هردو به این نتیجه رسیدیم که بهتره تو و مستانه با هم ازدواج کنین، ناصر هم که پسر نداره و تو می تونی جای پسرش رو براش پر کنی.

در این جا مالکی سکوت کرد تا بتونه تاثیر حرفهایش رو در چهره ی پسرش ببینه، اما امیرسالار انگار در دنیای دیگری سیر می کرد، دنیایی که در آن به یکباره تمام عواطف و احساساتش را لگدمال شده و نابود می دید. باورش نمی شد که پدرش از او چنین خواسته ای داشته باشد، خود را در سرزمین یخبندان و سردی یافت که هیچ خبری از گرمای خورشید نبود. پدر و مادرش چه طور می توانستند او را تنها در این سرزمین رها کنند؟ خدایا کجای دنیا نوشته که ۱۸ سال سن خوبی برای ازدواج یک جوان است آن هم با مستانه!!.... نه این امکان نداشت. نگاهی به مادرش که با لیوان نوشیدنی وارد شده و آن جا نشسته بود انداخت، شاید انتظار داشت او به یاریش بشتابد و بگوید «شازده جان، پدرت شوخی می کنه تو کجا و مستانه کجا؟» اما مادر همان طور ساکت نشسته بود و نگاهش به دهان مرد خانه بود. امیرسالار از شدت بهت و نگرانی، آب دهانش خشک شده بود و قادر نبود مخالفتش را بر زبان بیاورد اما هرطور بود بالاخره لبهایش را تکان داد و با صدای ضعیفی از بین لبانش گفت:

— نه پدر.... مستانه نه!!.

پدر چشم غره ای به او رفت و با عصبانیت گفت:

— مگه مستانه چشمه؟ شما جوونای امروزی دنبال زن ترگل و ورگل و خوشگل می گردین که شکر خدا دختر عموت از این مزیت بهره مند.

سالار خیلی به خودش فشار آورد تا تونست دوباره بگه:

— مستانه چهار سال از من بزرگتره.

پدرش چینی بر پیشانی انداخت و با ابروهایی درهم فشرده گفت:

— زنایی هستن که ده سال از مردشون بزرگترن، ولی مرد هرگز نمی گه زنم از من بزرگتره، اون وقت تو برای چهار سال ناز می کنی؟

مستانه ۲۲ سال بیشتر نداره، خجالت نمی کشی این چهار سال رو به رخ می کشی؟

سالار با صدایی که انگار از قعر چاه شنیده می شد گفت:

— پدر مشکل من فقط سن و سالش نیست، ما با هم هیچ نقطه ی مشترکی نداریم.

مالک خان فریاد زد:

— شما جوونا فقط همین یه جمله رو بلدید «ما با هم تفاهم نداریم، مشترک نیستیم» مگه ما قدیمیا چی کار می کردیم، به انتخاب پدرمون نه نمی گفتیم. مگه من و مادرت با هم مشکل داریم؟ تفاهم یعنی چی؟

مالک خان بعد از مکث کوتاهی به آرامی ادامه داد:

— به هر حال من و عموت قول و قرارمون رو گذاشتیم، تو و مستانه

به زودی باید با هم ازدواج کنید. در ضمن طبق رسم پدرم که این خونه همیشه به پسر ارشد می‌رسه منم تصمیم گرفتم این جا رو به تو که تنها پسر هستی بدم و تا قبل از ازدواج تو و مستانه خودمون به خونه‌ای که با نظر مادرت خریداری کردم نقل مکان کنیم، خانه‌ی بزرگ و ویلایی و شیکیه، حتماً شماها از اون جا خوشتون می‌آد هرچند من و مادرت باید تنها اون جا زندگی کنیم.

سالار به خوبی می‌دانست که ادامه این بحث هیچ فایده‌ای نداره و برای او اطاعت از دستور پدرش امری اجتناب ناپذیره، مخصوصاً با وضعیت خطرناک سلامتی مالک خان که هرگونه فشار عصبی برایش حکم خوردن سم رو داشت. در ضمن سالار طوری بزرگ شده بود که هرگز در مقابل پدرش نایستاده بود و سخنی خارج از ادب به زبان نیاورده بود، بنابراین ساکت و مغموم اتاق پدر را ترک کرد.

وقتی ریحانه موضوع را شنید به جانب داری از برادرش برخاست و رو به مادر گفت:

— آخه مادر شما بگید این چه کاریه که پدر می‌خواد انجام بده؟ آگه دوست نداره داداش خلبان بشه ایرادی نداره، اون یه رشته دیگه انتخاب می‌کنه، اما چرا داره مجبورش می‌کنه که با مستانه ازدواج کنه اونم توی این سن و سال. در ضمن شما هر دو خوب می‌دونید که مستانه به درد داداش من نمی‌خوره.

پروین دخت با اشاره به او فهماند که صدایش را پایین بیاورد و بعد گفت:

— اولاً شما کی تا حالا دیدید که من روی حرف پدرتون حرف بزنم. ثانیاً مستانه اون قدرها هم که شماها می‌گید بد نیست، درسته یه کم اخلاقش تند و ناراحت کننده است، اونم به خاطر اینکه که هیچ وقت مهر و عاطفه مادری رو احساس نکرده و همین هم باعث شده روی اعصابش تاثیر بذاره، آگه شازده یه کم بهش مهربونی کنه سر به زیر و آرام می‌شه. پدرتون هم نگران همین مسئله است و می‌خواد اون طفل معصوم رو در پناه شازده بذاره، پدر و عموت نمی‌تونن به غریبه اعتماد کنن. حق هم دارن، مستانه و این همه ثروت رو دست کدوم غریبه‌ای بسپارند؟

ریحانه پوزخند عصبی زد و گفت:

— اون مستانه‌ای که من می‌شناسم دنیایی هم بهش محبت کنن همان طور کینه‌توز و بددهنه. عمو لوس بارش آورده، هرکاری خواسته کرده و هیچی بهش نگفته، نتیجه‌اش هم این شده که یک سره پی مهمانی رفتن و مهمانی دادن. مگه یادتون نیست یه بار عمو با کاراش مخالفت کرده بود اونم برای ترسوندن عمو دست به خودکشی زد، از اون به بعد هم عمو دیگه جلوش رو نگرفت. مادر! چرا می‌خواین پسر یکی یک دوتون رو دستی دستی توی آتیش بندازین اونم امیر سالار، امیر سالاری که همه‌ی فامیل برایش سر و دست می‌شکونن. تازه ما به اندازه‌ی کافی ثروتمند هستیم و دیگه نیازی به ثروت عمو نداریم که بهش اضافه بشه، مادر خواهش می‌کنم بابا رو منصرف کن.

پروین دخت در حالی که نقاب خونسردی و آرامش به چهره می‌زد

گفت:

— به نظر من، تو نهایت بی انصافی رو نسبت به دختر عموت داری. چرا این قدر بدبینی؟ اخلاق و رفتار اون مشکل لاینحلی نیست، من مطمئنم پسر باهوش و درایتم می تونه هرطور دلش بخواد مستانه رو بار بیاره، اون دختر تنهایی و ما می تونیم برایش خانواده‌ی خوبی باشیم.

در بین جر و بحث مادر و دختر، امیرسالار فقط سکوت کرده بود و به آرزوهای دست نیافتنی اش می اندیشید و می دانست که دیگر باید همه چیز را به دست تقدیر و سرنوشتش بسپارد چون در مقابل خان مالکی مرغ یک پا داشت و حرف، حرف خودش بود. بنابراین بلند شد و بی صدا از کنار مادر و خواهرش گذشت، مادر رو به او کرد و گفت:

— کجا مادر؟

— می خوام برم یه کم قدم بزنم... احتیاج به هوای آزاد دارم، نگران نباشید.

— زود برگرد عزیزم وقت ناهار نزدیکه...

— بله مادر، چشم...

سالار در افکار خودش غرق شد... مستانه قدی متوسط داشت با صورتی سفید و چشمانی بادامی و خوش حالت، لبهای قلوه‌ای و چانه و بینی خوش تراش و زیبا، رنگ اصلی موهایش مشکی بود که هر بار آنها را به رنگی درمی آورد. حتی گاهی رنگ‌های سبز و قرمز و

آبی هم روی موهایش دیده می شد، انگار همیشه دوست داشت جلب توجه کند و به هر طریقی از بقیه دختران فامیل جلوتر باشد. اکثر اوقات با شلوار کوتاه و خلخالی به میچ و انگشتری در پا از منزل خارج می شد و پشت ماشین آخرین مدلش که پدرش ناصر خان، برای او تهیه کرده بود می نشست و با دوستانش در خیابانهای تهران در حال گردش و تفریح بود. مرتباً به کشورهای خارج سفر می کرد و دوستان خارجی زیادی هم داشت، به طور کلی و در یک کلام او دختری خوشگذران و بی پروا بود.

امیر سالار بی هدف در خیابان‌ها راه می رفت و به آینده و سرنوشت خودش می اندیشید و سعی می کرد نقاط مثبت و منفی مستانه را از هم جدا کند تا بلکه دلش به یک خصوصیت خوب او خوش شود، اما هرچه تلاش می کرد کمتر نتیجه می گرفت. وقتی به خود آمد که دیگر غروب شده بود و کوچه و محله‌ای که در آن قرار داشت برایش غریب و نا آشنا بود، خود را به پارکی رساند و روی نیمکتی نشست و سر درگریان فرو برد.

در افکار خودش بود که کسی کنار گوشش زمزمه کرد:

— چیه حالت خوش نیست؟ مسکن دردت پیش من، هرچی

بخوای و از هر نوع عیش که بخوای دارم، ارزونم حساب می کنم.

سرش رو بالا آورد و پسر جوانی در حدود ۲۰ ساله رو دید، بدون هیچ کلامی نگاهش کرد، جوانی دیگه در سمت راستش فریاد زد: هی داریوش؟ طرف آدم حسابیه، یه نگاه به رخت و لباسش بنداز.

داریوش که از چهره‌ی تکیده و لاغریش معلوم بود دستش بند مواد، کم نیاورد و گفت: مگه آدم حسابی‌ها درد و رنج ندارند؟ خوب اونام مثل ما، چه فرقی می‌کنه؟

— فرقی اینه که اونا خوشی می‌زنه زیر دلشون!

سپس نگاهی به امیر سالار انداخت و ادامه داد: آره جونم، خوشی زده زیر دلت؟

و زد زیر خنده، پسری که نامش داریوش بود جمع و جورتر نشست و گفت: ولش کن سرش درد می‌کنه واسه تیکه پرونی، نگفتی چی می‌خوای؟

امیر سالار نگاه خشمگینش رو به او دوخت و از جای خود بلند شد و گفت:

— همین امثال شماها هستین که مملکت رو به گند می‌کشید.

و از کنار او رد شد، هنوز چند قدمی نرفته بود که داریوش با صدای بلندی گفت:

— هی پسر نازنازی نشاشیدی شب درازه، این قدر به خودت مغرور نباش بهت قول می‌دم یه روز بیایی التماس کنی بهت مواد ندم.

امیر سالار ایستاد اما برنگشت و حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت و راه خود را ادامه داد، هرگز در طول ۱۸ بهاری که گذرانده بود به طرف خلاف کشیده نشده بود، حتی از بوی دود سیگار هم بی‌زار بود. دوستانش او را بچه مثبت می‌دانستند. با خود گفت، اگر در

بدترین شرایط زندگی هم قرار بگیرم به طرف خلاف نمی‌رم... سپس نگاهی به آسمان انداخت، خورشید کم‌کم خداحافظی می‌کرد و شب می‌خواست چادر سیاهش را به سر کند و آسمان را بپوشاند. می‌دانست حالا دیگه همه در خانه نگرانش هستند و به طرف ایستگاه تاکسی‌رانی حرکت کرد و جلوی اولین ماشین را گرفت و گفت: درست...

در آن عمارت وسیع و مجلل جشن مفصل و باشکوهی برپا شده بود و مهمانان زیادی دعوت داشتند. هرکس را که می‌دید با دیده‌ی حسرت به مستانه و امیر سالار نگاه می‌کرد، خیلی‌ها هم در گوش هم پیچ می‌کردند «آخه حیف این پسر نبود، مالک خان چه فکری کرده که مستانه رو به عنوان عروس انتخاب کرده؟» دیگری می‌گفت «اینا جد اندر جد خان بودند و زورگو، تازه مالک خان از همشون بهتر بوده و جای تعجب داره چه طور دو دخترش رو به خارج فرستاده، اما این بلا رو سر یکی یک دونه‌اش آورده؟» دیگری ادامه می‌داد «فکر کنم مستانه ۵، ۶ سالی بزرگتر باشه.» باز کسی گفت «کاش فقط سنش بود، من می‌دونم این دختره چه سلیطه‌ای اون قدر فیس و افاده داره که خدا می‌دونه، اصلاً فکر نکنم به غیر از خوشگذرانی کار دیگه‌ای هم بلد باشه، یادت نیست هنوز یه الف بچه بود زن پدر بیچاره‌اش رو

فراری داد، خدا به داد شازده برسه.»

دو خواهر امیرسالار هرطور بود خود را به جشن عروسی تنها برادرشان رسانده بودند، اما هر دو در گوشه‌ای مغموم نظاره‌گر برادرشان بودند. مهرانه آهی کشید و گفت:

— چه قدر لباس دامادی برازندشه.

مهرانگیز با اخمی آشکار گفت:

— چی می‌گی مهرانه اون هنوز بچه‌اس، خدای من باورم نمی‌شه که شازده داره ازدواج می‌کنه. عروس خانم رو ببین صدای غش غش خنده‌اش به آسمون بلنده، همیشه شنیده بودم عروس باید سنگین و موقر باشه حالا برعکس شده، داماد سنگین و با وقاره. الهی فدای بشم نگاهش کن چه طوری در سکوت نظاره‌گره، یادته چه قدر شاد و بذله‌گو بود؟ اما حالا...

زمانی که عاقد برای خواندن خطبه عقد وارد شد و نگاهش به عروس افتاد، سرش را پایین انداخت و گفت: لطفاً به عروس خانم بگید خودتون رو بپوشونند.

مستانه که صدای حاج‌آقا رو شنیده بود گفت:

— حاج‌آقا لطفاً شما به کار خودتون برسید، من دوست ندارم خودم رو بپوشونم گناهشم گردن خودم.

حاج‌آقا بلند شد و گفت:

— ما مسلمونیم و آدم مسلمون وقتی عقد می‌کنه باید حجاب داشته باشه. اگه شما خودتون رو نمی‌پوشونید منم این مراسم رو اجرا

نمی‌کنم بهتره برید یه عاقد دیگه بیارید، با اجازه!!

مردهای فامیل با هزار خواهش و درخواست عاقد رو از نیمه راه برگردوندند و زنها به خصوص خاله‌های مستانه آن‌قدر قریون و صدقه‌اش رفتند تا راضی شد شال حریری روی بدن نیمه برهنه‌اش بی‌اندازد، بعد از خواندن خطبه عقد مستانه جزء آن دسته از معدود عروسهایی بود که همان بار اول بله را گفت. حاج‌آقا تعجب کرده و با لحن استهزاء آمیزی گفت:

— مثل این‌که عروس خانم خیلی عجله دارند؟

بعد از هلهله و کف زدن مهمانها، مستانه سر درگوش امیرسالار برد و گفت:

— کاش زودتر دفترها رو بده امضا کنیم و بره رد‌کارش، دیگه داره حوصله‌ام رو سر می‌بره. چه قدر قدیمی فکر می‌کنه، تحمل همچین آدمهایی برام خیلی سخته.

امیر نگاه می‌کرد به همسر خود انداخت و با خود اندیشید که آیا می‌تواند این زن را که هیچ نقطه‌ی اشتراکی با او ندارد به عنوان همسر سالیان سال در کنار خود داشته باشد؟ او حتی حرف زدنش با حرف زدن امیر فرق می‌کرد، ناخودآگاه به یاد دوران کودکی افتاد که چه قدر از مستانه می‌ترسید حتی یک‌بار به خاطر این‌که بدون اجازه وارد اتاقش شده بود کتک مفصلی از او خورد... و حالا!!

اما امیرسالار تصمیم راسخ داشت که در روابط زناشویی، مردانه و جسور رفتار کند. مستانه همسر او شده بود و او می‌بایست بقیه عمر را

در کنارش سپری کند. شب وقتی عروس و داماد تنها شدند، مستانه دست امیرسالار را در دست گرفت و با شیطنت گفت:

— بالاخره من شرط رو بردم.

امیر سالار لبخندی زد و گفت:

— شرط چی رو؟

— با همه‌ی دوستام که تو رو می‌شناسن و دخترای فامیل شرط بندی کرده بودیم که ببینیم کدوممون می‌تونه تور محکمی برات ببافه. همه به من می‌گفتند چون از تو بزرگترم خیلی به خودم و بُردن شرط امیدوار نباشم، اما دیدن که چه طور برنده شدم.

امیر متفکرانه گفت:

— که این طور پس تو به خاطر شرط بندی با دوستات می‌خواستی با من ازدواج کنی، خوب از این‌که پیروز شدی بهت تبریک می‌گم. اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر آش دهن سوزی باشم که دیگران بخوان روم شرط بندی کنند.

مستانه عاشقانه دستانش را دورگردن امیرسالار حلقه کرد و گفت:

— ناراحت نشو، درسته شرط بسته بودم ولی واقعاً دوستت دارم و حاضریم به خاطر تو هرکاری بکنم. می‌دونم از خیلی اخلاق و رفتارهای من خوشت نمی‌آد اما بهت قول می‌دم بشم همونی که می‌خوای.

با شنیدن این جملات از دهان مستانه چهره‌ی امیرسالار به شادی باز شد، انگار نور امیدی به قلبش تابانده شده بود. چشمان عسلی و

زیبایش را در دیده‌ی مستانه دوخت، او که تا آن زمان هیچ تجربه‌ی عشقی نداشت احساس کرد آن اشعه‌هایی که در دیده مستانه می‌بیند چیزی جز عشق نیست. با بوسه‌ای که مستانه برلبهایش زد قلبش به تپش افتاد و سعی کرد مستانه را در گوشه‌ی قلبش جای دهد. آن شب برای امیرسالار داستانِ ما، شبی زیبا و به یادماندنی بود چون برای اولین بار بود که دیگر به گذشته و آینده نیندیشید و سعی کرد مستانه را دوست بدارد. او هرگز عاشق نشده بود و این برای اولین بار بود که تجربه‌ی دوست داشتن را پشت سر می‌گذاشت، بسیاری از دوستانش را می‌شناخت که از سن ۱۶ سالگی شاید هم کمتر به دنبال این دختر و آن دختر بودند، ولی او با این‌که امکاناتش را داشت هرگز دنبال هیچ دختری نبود. گاهی کسانی که حرف از عشق و دوست داشتن می‌زدند را می‌دید در دل می‌گفت، چطور که من هیچ وقت قلبم به خاطر هیچ دختری نمی‌تپد و عاشق کسی نیستم. امیر می‌دانست که عاشق مستانه هم نیست، اما مستانه کار خود را خوب بلد بود، محبتی که به او کرد باعث شد امیر او را دوست بدارد.

حقا که مستانه عوض شد و این تغییر روند در زندگی او باعث شد شگفتی همه برانگیخته شود و چهره‌ی دو خانواده حکایت از شادی و رضایت کند، او با چشمان شوریده و حرفهای شیرین و عاشقانه قلب امیر را از آن خود کرده بود، با این‌که آقای مالکی به خانه جدید نقل مکان کرده بود و فاصله‌ی زیادی با منزل پسر و عروسش داشت، اما دورادور آن دو را تحت نظر داشت و خوشحال بود از این‌که

عروسش به خاطر پسرش تغییر رویه داده و رفتار خوب و مسالمت‌آمیز و زندگی شیرینی را در پیش گرفته است. آن دو ماه غسل خود را در پاریس گذراندند، در آن سفر هم امیر به خیلی از رفتارهای بد و عادات ناپسند مستانه پی برد، اما امیدوار بود طبق قولی که داده تغییر روش بدهد.

با ضربه‌ای که به در نواخته شد، امیرسالار از گذشته خود خارج شد، خدمتکار جدید که نامش نرگس بود با کسب اجازه وارد شد و گفت:

— براتون قهوه آوردم قربان.

— ممنوم، بذارش روی میز.

— بله قربان.

با رفتن خدمتکار جوان، امیرسالار خود را روی کاناپه رها کرد و فنجان قهوه را برداشت و جرعه جرعه نوشید، اما هر جرعه که از گلویش پایین می‌رفت او را به گذشته نزدیک‌تر می‌کرد. انگار افکارش نمی‌خواست یک جا بنشیند و دوست داشت دوباره گذشته را برایش تداعی کند، گذشته‌ای که هم اکنون ده سال از آن می‌گذشت و او حالا ۲۸ سال داشت در شرایطی که عده‌ی کثیری از همکلاسیهایش هنوز ازدواج نکرده بودند و یا در شرف ازدواج بودند. کسانی را

می‌شناخت که در درس و تحصیل در سطح خیلی پایین‌تری از او قرار داشتند، اما راه دانشگاه را طی کرده و به آرزوی خود رسیده بودند، ولی او از سن ۱۸ سالگی وارد بازار کار و زندگی شده بود به طوری که تمام زمام کار را به دست گرفته و پدر و عمویش وقت بیشتری را برای استراحت و مسافرت پیدا کرده بودند، تقریباً سال‌ها بود که تمام کارها به دست او سپرده شده بود و کارمندان و کارگران برایش احترام خاصی قایل بودند. این ارباب جوان که حالا یک خط وسط ابرویش افتاده و زیباییش را دوچندان می‌کرد، در دل همه‌ی آنها جایگاه به خصوصی داشت و همه دوستش داشتند. با این‌که کمتر کسی لبخند او را می‌دید، اما همه او را نایب رییس یا رییس دوم می‌خواندند، عده‌ای هم او را رییس اخمو اما مهربان می‌نامیدند.

همیشه سعی می‌کرد مشکل کارگران و کارمندان را حل کند، اما نباید غافل شد آن‌چه که باعث این خشکی و اخمو بودن او می‌شد همسرش بود زیرا که زندگی آرام و شیرین و بدون دغدغه‌ی او با مستانه فقط یک سال دوام داشت. مستانه که دختری سبک سر بود دوباره خوشگذرانی‌هایش را از سر گرفت و اول از مهمانی‌های کوچک شروع کرد تا دوباره رسید به پارتی‌های شبانه.

اولین شبی که مستانه دیر به خانه رسید، امیرسالار غافل از همه جا به طرفش رفت تا از او علت تاخیرش را بپرسد که با کمال تعجب دید همسرش سلانه سلانه راه می‌رود و زمانی که داشت زمین می‌خورد به طرفش دوید و زیر بازویش را گرفت، اما او همان جا کف

سرامیک‌های سالن دچار حالت تهوع شد، امیر که بی‌خبر از همه جا بود با مهربانی گفت:

— عزیزم مثل این‌که حالت خوب نیست بهتره دکتر خبر کنم.
همه خدمتکاران به دور او جمع شده بودند که مستانه با لحن مشمز کننده‌ای جواب داد:

— نه... خوبم... خوبِ خوب، بهتر از این نمی‌شم.

آن وقت بود که امیرسالار از لحن و بوی گند دهانش به حقیقت تلخی دست یافت، اما برای این‌که خدمتکاران متوجه حال و روز او نشوند و سوژه‌ای به دستشان نیفتد گفت:

— چیزی نیست احتمالاً غذای مسموم خوردی بریم بالا، استراحت کنی حالت جا می‌آد.

و او را به سمت اتاق خواب برد. فردای آن روز وقتی مستانه به حال خود برگشت اصلاً به‌رویی خودش نیاورد که شب گذشته چه اتفاقی افتاده است، حتی یک عذرخواهی کوچک هم از همسرش نکرد. امیرسالار هم چون اولین بار بود گذشت کرد، اما چند روز بعد دوباره این کار او تکرار شد، دیر وقت و مست و لایعقل به‌خانه آمد و از چرندیاتی که بر زبان می‌آورد خدمتکاران پی برده بودند که همسر ارباب جوان و مهربانشان یک زن می‌خواره است که اگر رو ببیند همیشه دایم الخمر خواهد بود.

مستانه کم‌کم اتاقش را از امیر جدا نمود و هر وقت که دلش می‌خواست به‌اتاق او می‌رفت و اگر امیر به‌او رو نشان نمی‌داد، داد و

فریاد راه می‌انداخت، امیر هم به‌خاطر آبرویش سکوت می‌کرد. بالاخره یک شب که مستانه با سر و صدا به‌خانه آمد تحمل امیر تمام شد و وارد اتاق مستانه که نیمه هوشیار روی تخت افتاده بود شد و گفت:

— اصلاً معلوم هست که داری با خودت و زندگیمون چی کار می‌کنی؟

مستانه که کاملاً مست و گیج بود گفت:

— سازده راحتم بذار، می‌خوام تو عالم خودم باشم.

— تو غلط می‌کنی می‌خوای تو عالم خودت باشی.

مستانه خنده‌ی وقیحی سر داد و با همان لحن شل و کشیده گفت:

— نه بابا، جُرئزه دار شدی، شاخ و شونه می‌کشی.

امیر سالار با عصبانیت به‌طرفش رفت و با دستان قدرتمندش بازوهایش را گرفت و تکان داد و با صدای بلند و تهدیدآمیزی گفت:

— گوش کن مستانه برای آخرین بار بهت تذکر می‌دم و دیگه هم

تکرار نمی‌کنم، فقط یک‌بار، فقط یک‌بار دیگه پا به این مهمونی‌های

کتیف بذاری من می‌دونم و تو، فهمیدی؟

او را روی تخت رها کرد و به‌سمت در اتاق رفت که مستانه بلند

شد و تلوتلو خوران خود را به‌او رساند و گفت:

— ها...ها... ترسیدم، جوجه سر از تخم درآورده تو برای تهدید

کردن من هنوز خیلی بچه‌ای.

دست امیرسالار ناخودآگاه بالا آمد تا حال این زن وقیح را جا